



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۰۱

عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید  
دولتی هست حریفان سر دولت دارید

چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید  
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید

دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید  
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید

با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید  
در چنین معصره‌ای غوره چرا افشارید

دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید  
نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید

رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود  
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید

چون ره خانه ندانید که زاده واصلید  
چون سره و قلب ندانید کز این بازارید

فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید  
چو لب نوش وفا جمله شکر می‌کارید

ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت  
گر چه امروز گدایانه چنین می‌زارید

ساقیان باده به کف گوش شما می‌پیچند  
گرد خمخانه برآیید اگر خمارید

همه صیاد هنر گشته پی بی‌عیبی  
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند  
دیده روح طلب را به رخس بسپارید

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۸۶ (قسمت چهارم)

این چنین ذالنون مصری را فتاد  
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک  
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منہ تو شور خود ای شورہخاک  
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود  
آتش او ریشہاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد  
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام  
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان  
کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونک حکم اندر کف زندان بود  
لاجرم ذالنون در زندان بود

یکسواره می رود شاه عظیم  
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای  
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود  
واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد  
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود  
بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا  
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم  
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته  
زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود  
پس مرورا امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود  
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر  
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند  
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند  
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت  
این حسد در فعل از گرگان گذشت

رحم کرد این گرگ وز عذر لبق  
آمده که انا زهینا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست  
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند  
بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار  
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان  
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید  
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی  
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک  
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خوراست کان غالبترست  
چونک زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست  
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر  
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها